

گزارش «ایران» از حال و هوای پایتخت در غروب دوشنبه پانزدهم تیرماه بعد از برگزاری مراسم تشییع رهبر شهید

تهران در اولین شب بی او



کمیسیون تقویم قزوین / ایران

گروه اجتماعی

مشغول جمع آوری کاغذ، بطری های آب و لیوان های یکبار مصرفی است که از دست عزاداران روی زمین افتاده است. دست هایش می لرزد، نه از پیری، از خستگی فرار. وقتی می خواهد صحبت کند مکتی طولانی می کند و با بغضی که در گلویش است، می گوید: «من هر شب این خیابان را جارو می کنم، اما امشب... امشب انگار یک حال دیگر دارم. این اولین شب است که تهران بدون آقا نفس می کشد، انگار نبودن او، چراغ‌ها را یکی یکی خاموش می کند.

دوشنبه، تهران، غمگین ترین غروبی که باید را به خود دید. این را زنی سیاهپوش می گوید که تکیه داده به ستون موکبی مسجدی ام به این موکب می آیدم. آب و چای دست مردم عزادار می دادیم. با اینکه عزادار بودیم اما روزهای پر از خاطره ای شد. حس می کردم وقتی اینجا هستم به رهبرم نزدیک ترم.» زن کوله ریزی بزرگی را به دست می گیرد، انگار کوله‌بازی از غم و غصه را روی دوشش می اندازد، آخرین دایره‌ی موکب را که برمی آیدم و پارچه‌های سیاه را جمع می کند، انگار بند دلش کنده می شود: «اینجا که بودیم هنوز آقا در شهر ما نبود، دلگرم بودیم به حضورش، چطور با غم نبودش سر کنیم. آقا را دارم می‌برند.»

زن زل می‌زند به غروب آفتاب، یاد گرم عصر دوشنبه ۱۵ تیرماه پارچه‌نوشته‌های عزای خیابان بهشتی را تکان می‌دهد. روی یکی نوشته‌اند: «آقا بی دلی آرام از تهران می‌رود، جان ایران به ما مشهود می‌رود.»

عزای یک نفره

چند قدم مانده به در اصلی مصلی، روبه‌روی تصویر رهبر شهید می ایستد. موتورش را به دیوار می چسباند و خودش به احترام زانو می‌زند. چفیه اش خیس اشک است. با صدای بلند روضه زمزمه می کند و اشک می‌ریزد: «دیر رسیدیم آقا. مرا ببخش.» چفیه اش را روی صورتش می‌اندازد تا صدای حق هفتش خلوت خیابان قنبرزاده را که در روزهای وداع پر از جمعیت بود، به هم نریزد. از جایش بلند می‌شود، سلام نظامی می‌دهد و می‌رود. آفتاب چیزی نممانده که برود، شب می‌شود.

خاطرات جامانده

در خیابان‌های منتهی به میدان انقلاب، اولین چیزی که جلب توجه می‌کند، صدای کشیده شدن جاروها روی آسفالت خیابان است. پاکبان‌ها، سربازان گمنام همیشه حاضر، امشب سخت‌ترین شیفت کاری عمرشان را تجربه می‌کنند. عمومحمود گوشه خیابان

چشم‌های تک‌تک رهگذران، نوعی بهت دیده می‌شود. تهران امشب نیتیم‌وار به خواب می‌رود. اولین شب است که آقا دیگر در تهران نیست، اما در هر گوشه این خیابان‌ها، در هر جارویی که خاک‌ها را می‌روید و یاد اوست که باقی می‌ماند. امشب، تهران برای اولین بار، وسعت نبودن مردی را حس می‌کند که تمام جانش بود. امید یکی از شرکت‌کنندگان در مراسم تشییع رهبر شهید است که به یکی از پاکبان‌ها در تمیز کردن مسیر تشییع کمک می‌کند. از گوشی اش صدای نوحه پخش می‌شود. هرازگاهی با پارچه مشکی که دور گردنش هست عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند و می‌گوید: «تهران امشب، دیگر آن تهرانی نیست که صبح دیروز بود. شهر، این سکوتی که در شهر حاکم شده سکوت آرامش نیست؛ سکوت خالی شدن امید می‌گوید: «در این مسیر، جایی که تا همین چند ساعت پیش جای سوزن انداختن نبود، حالا فقط سایه درخت‌ها مردم را در پیاده‌روها ببینید راه همان روز که دیگر او نیست. از شبنم دست و دلم به زندگی عادی نمی‌رود. این اولین بار است که تا این حد زندگی برایم غم‌انگیز شده است.»

بیشتر از اینکه به جلو باشد، به ویتترین مغازه‌ها یا دیوارهایی است که هنوز پرچم مشکی و عکس رهبر شهید بر آن‌ها باقی مانده است.

زندگی عادی

با دلی که هنوز باور ندارد

در موکب دیگری نزدیکی میدان آزادی که دیگر جمعیت در آن مثل چند ساعت قبل نیست، هنوز بوی دود اسپند و صدای سخنرانی رهبر شهید درباره ایستادگی و مقاومت پخش می‌شود. آقا رحیم، پیرمردی است که سال‌هاست در خیابان منتهی به میدان آزادی مغازه دارد و این موکب را با کمک همکارانش برپا کرده، می‌گوید: «دیشب تا صبح خوابم نبود. من اتفاقات زیادی را از سر گذرانده‌ام اما این روزها و این بخش از زندگی‌ام...» جمله‌اش را نمی‌تواند تمام کند کمی است می‌خورد و می‌گوید: «قرار است امشب موکب را جمع کنیم، اعلام کردند از فردا همه مسیره‌ها باید به روال عادی برگردد، اما مگر زندگی ما هم به روال عادی برمی‌گردد؟ اصلاً من نمی‌دانم چطور از فردا قبول کنم که دیگر او نیست. از همان روز که خبر شهادتش را شنیدیم دست و دلم به زندگی عادی نمی‌رود. این اولین بار است که تا این حد زندگی برایم غم‌انگیز شده است.»

امیدی که در خدمت است

کمی دورتر، جوانی بیست‌وچند ساله با انرژی عجیبی مشغول جمع‌آوری بقایای موکب‌ها و کیسه‌های خالی است. موبکی نگاه غم‌آلود دیگران، چشمان او از یک نوع رضایت عجیب می‌درخشد. نامش رضاست. وقتی از او می‌پرسم که چطور در این شرایط سخت و با این حجم از کار، این قدر با انگیزه است، با صراحت می‌گوید: «اول که تصمیم گرفتم به پاکبان‌های این مسیر کمک کنم دوستانم



جمعیت

میلیونی

زائرانی که از

اقصی نقاط

کشور آمده

بودند،

حالا یاد در

زائرسراها به

استراحت

پس از

طوفان

اندوه پناه

برده‌اند و یا

راهی شهرها

و خانه‌های

خود

شهرمانده

است و

نیروهای

پاکبان و

مردمی که

هنوز مشغول

جمع کردن

موکب‌ها

و وسایل

پذیرایی از

عزاداران

هستند

گفتند تو با شرکت در مراسم

ارادت خودت را اعلام کردی،

اما فکر می‌کنم خدمت کردن

عزادارانی است. وقتی می‌بینم

مردم بعد از تشییع، با آن همه

غم و خستگی، برمی‌گردند،

دلم می‌خواهد وقتی به خانه

بروند، مسیرشان تمیز و زیبا

باشد. نمی‌خواهم کسی پایش

به این کاغذ یا آسفالت‌ها بخورد.

می‌خواهم وقتی مردم از این

مسیر رد می‌شوند، فقط به

یاد شکوه تشییع باشند. هیچ

کله‌ای از این کار ندارم؛ امروز

احساس می‌کنم واقعا خسته

هستم.»

پس از آن وداع بی بازگشت

هر کدام از خیابان‌های تهران

را که می‌روی در سکوتی مطلق

و سنگین فرورفته است،

سکوتی که نه از سرآرامش

گذرانده‌ام اما این روزها و این

نشأت می‌گیرد. مردمی که تا

همین چند ماه قبل، سایه

پرصلابت پدری معنوی بر سر

تکتک‌شان مستدام بود، حالا

در غروب این روز فقدان این

حس را دارند. رهبر شهید برای

همیشه از پایتخت کوچ کرد و

کلانشهر هم از کالبدش پر کشید

و رفت. جمعیت میلیونی زائرانی

که از اقصی نقاط کشور آمده

بودند، حالا یاد در زائرسراها به

استراحت پس از طوفان اندوه

پناه برده‌اند و یا راهی شهرها

و خانه‌های خود شده‌اند. شهر

مانده است و نیروهای پاکبان

و مردمی که هنوز مشغول

جمع کردن موکب‌ها و وسایل

پذیرایی از عزاداران هستند. در

نزدیکی میدان رسالت، موکبی

هنوز با پرچم است. عرفان،

پسر جوان و دانشجویی که

برای پذیرایی از مردم، هنوز

صندلی‌های پلاستیکی کنار

موکب را جمع نکرده همچنان

با حوصله کیسه‌های سیاه را

از ظروف یکبارمصرف پذیرایی

و لیوان‌هایی که عصر دوشنبه

در کنار موکب ریخته شده

بود، بر می‌کند. انگار که تمیز

نگه داشتن اطراف موکب،

برایش ادای احترامی به آن

عزیز سفر کرده است. او که از

روزهای اول شهادت رهبر، چراغ

این موکب را روشن کرده بود،

حالا هم دلش نمی‌آید آن را

خاموش کند، می‌خواهد نوری

کوچک بماند برای آن‌هایی که

از دلتنگی، سرگردان خیابان‌ها

می‌شوند. عرفان، با اندوه

از یک خدا حافظی سنگین

می‌گوید: «خدا حافظی همیشه

سخت است، خدا حافظی با

رهبر شهید هم که از هر چیزی

سخت‌تر است. امروز انگار

همه چیز تمام شد، انگار

یک‌دفعه خالی شدیم. انگار

برکت این شهر هم با او رفت.

من هیچ وقت او را از نزدیک

ندیدم، اما همین که سعادت

این را داشتم که ذره‌ای برای

آرامنش میدان داری کنم، تنها

چیزی است که قلب بی‌قرارم

را آرام می‌کند.»

در همان نزدیکی، مأمور شهرداری با کامیونی پر از پسماند ایستاده است. عرفان کیسه‌ها را به او می‌دهد بعد هم با یک لیوان چای از او و همکارانش پذیرایی می‌کند. کارگر جوان شهرداری هم از لهجه‌اش پیداست اهل دیاری دور از تهران است، با نگاهی به خیابان‌های خالی، می‌گوید: «مردم سنگ تمام گذاشتند. ما شبانه‌روز سر کار بودیم. البته این شغل ماست و باید در هر شرایطی کارمان را انجام دهیم اما دلم می‌خواست این شهر را برای روزهای جشن و شادی آماده و پاکیزه می‌کردیم، مثلاً برای آمدن یک مهمان عزیز، نه برای وداع ابدی با رهبر شهید.» مأموران شهرداری می‌روند اما عرفان، همچنان پا کار موکب ایستاده است.

نفس کشیدن سخته

تهران در داغ نبود ایشان می‌سوزد و می‌سازد. هر چه به ساعت‌های پایانی روز و تاریکی هوا نزدیک می‌شویم هوای تهران سنگین‌تر و نفس کشیدن در هوایی که دیگر پدر دلسوز امت ندارد، سخت‌تر می‌شود. حالا که خیابان‌های شهر خلوت شده، خادمان دیگری در کوچه پس‌کوچه‌های شهر با لباس‌های نارنجی می‌چرخند تا چهره شهر را تمیز کنند. آقا اسماعیل مردی میانسال است، سرش مشغول کار است، انگار ذکر می‌گوید. اما خودش می‌گوید مردم را دعا می‌کند: «نه بابا جان. مردم محله و کسبه را دعا می‌کنم. امروز کل مسیر به خاطر تشییع رهبری شلوغ بود و بعد از خالی شدن خیابان و رفتن مردم، اهالی محل دست به کار شدند و هر کسی هر چقدر که می‌توانست زباله‌ها را جمع کرد و کار مسیک‌تر شد. داشتم با خودم می‌گفتم خدا خیرشان بدهد، چون مسیر طولانی است. کار همیشه‌ام که همین است ولی امشب به نظر هوا سنگین‌تر از همیشه شده. دیشب و پریشب هم کار کردم ولی این لحظه‌های آخر انگار نامیدتر از همیشه‌ام. نفس کشیدن از همیشه برایم سخت‌تر شده است.»

کمی آن طرف‌تر در یکی از میدانی شهر کم‌کم مردم دوباره دور جمع می‌شوند و مراسم شام غریبان برای تهرانی‌ها که دیگر پدرمهربان و دلسوز ندارد، برگزار می‌کنند. با اینکه تشییع‌کنندگان رهبر شهید از ساعات ابتدایی روز دوشنبه برای حضور در مراسم به خیابان‌ها آمده‌اند، اما میدان شهر را خالی نمی‌گذارند و با نوای «لبیک یاخامنه‌ای» عندی محکم‌تر با رهبری جوان می‌بندند چون راه همان راه امام شهید است. سید مرتضی یکی از موکب‌داران دور میدان است، او می‌گوید: «تا زمانی که رهبری اعلام نکنند، این میدان خالی نمی‌شود و هر شب با خانواده‌ام میدان داری می‌کنیم. پسرم مداح است و امشب برای نبود آقا در این میدان می‌خواند به او گفتم تا زمانی که آقا مجتبی رهبر جوانان اعلام نکردند هر شب باید برحرازتر از شب قبل برای شهیدان جنگ رمضان بخوانی.» ساعت ۱۰ شب است کم‌کم پرچم‌داران کوچک و بزرگ، پیر و جوان به میدان نزدیک می‌شوند و ندای «لبیک یاخامنه‌ای» از زبانشان نمی‌افتد. مردمی که همه می‌گفتند من با رهبر چشم‌تو چشم شدم و حتی به ایشان سلام هم کردم و جواب هم گرفتم. همیشه این خاطره را برای بچه‌ها و دوستانم تعریف می‌کردم. حسابی فخر می‌خورتم. خوب افتخار هم داشت. «مرد عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند و از همسرش تأیید می‌خواهد: «همسرم شاهد است. هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کنم. آن سلام همیشه در یاد من می‌ماند. به هوای همان سلام در دو روز وداع به مصلی رفتم و امروز هم آمدم تا به او سلام بدهم. با اینکه اصلاً ماشین حمل‌پیکر را ندیدم، به خودم گفتم عطر ایشان در هوا پیچیده، مهم اتصال قلبی است. من که قلبم را گره زده‌ام.» مرد ناگهان از روی صندلی بلند می‌شود. انگار همه خستگی از این جا خفته است، برویم.»

جاماندگان

سحر و معصومه از روهن آمده‌اند و به سختی خودشان را به میدان امام حسین رسانده‌اند تا بتوانند در مراسم تشییع شرکت کنند، اما هیچ وقت نتوانستند خودشان را به ماشین حمل‌پیکر شهدا برسانند. «گفته بودند مراسم از اینجا شروع می‌شود. هر چه ایستادیم خبری نشد. گویا ماشین از خیابان‌های بعد از چهارراه ولی عصر وارد جمعیت شده بود. ما خبردار شدیم، دیگر دیر شده بود. به دوستم گفتم بدویم، اما آنقدر ازحام جمعیت زیاد بود که حتی نمی‌توانستیم درست راه برویم چه برسد به اینکه در آن شلوغی بدویم.» سحر و معصومه ناامید از رسیدن، همان جا نشستند و مراسم شام باید راهی روهن شوند. معصومه می‌گوید: «مانسینم را در یکی از خیابان‌های فرعی میدان رسالت پارک کرده‌ام. کمی که خلوت‌تر بشود، می‌رویم. من همیشه تهران را دوست داشتم، اما امروز غم‌تهران همه وجودم را گرفت.»

خون گزیده مترو

ایستگاه ارم سبز جای سوزن انداختن است. انگار از تشییع برگشته‌ها یک مراسم دیگر هم برای خودشان راه انداخته‌اند. هر کس واگونی‌ها را با صدای بلند می‌گوید، بغل دستی دل به دلش می‌دهد. شعارها و مداحی‌ها از دل برمی‌آید و خیلی سریع هر دو دل می‌نشیند و دوباره اشک‌ها را جاری می‌کند. گوشه سالن بزرگ ایستگاه زن و مردی روی صندلی تاشو نشستند، انگار می‌خواهند نفسی تازه کنند تا مسیر طولانی بازنشسته‌اند. «حدود ۶۵ ساله و ۶۸ ساله است. کم‌کم پیش در یکی از دیدارهای رهبری با کارگروها توانستم ایشان را ببینم. فکرمی‌کنم ردیف سوم با چهارم بودم، اما همیشه به همه می‌گفتم من با رهبر چشم‌تو چشم شدم و حتی به ایشان سلام هم کردم و جواب هم گرفتم. همیشه این خاطره را برای بچه‌ها و دوستانم تعریف می‌کردم. حسابی فخر می‌خورتم. خوب افتخار هم داشت.» مرد عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند و از همسرش تأیید می‌خواهد: «همسرم شاهد است. هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کنم. آن سلام همیشه در یاد من می‌ماند. به هوای همان سلام در دو روز وداع به مصلی رفتم و امروز هم آمدم تا به او سلام بدهم. با اینکه اصلاً ماشین حمل‌پیکر را ندیدم، به خودم گفتم عطر ایشان در هوا پیچیده، مهم اتصال قلبی است. من که قلبم را گره زده‌ام.» مرد ناگهان از روی صندلی بلند می‌شود. انگار همه خستگی از این جا خفته است، برویم.»

تهران دوشنبه بیتامه‌ترین شب

خود را گذرانند. این شهر، دهه‌ها با صدای رهبر شهید و با حضور او نفس کشید اما در این شب پایتخت‌نشینان نه تنها با نبودن رهبر شهید که با فقدان پشت و پناهمشان روبه‌رو شدند و این، سخت‌ترین تجربه یک ملت است؛ خوابیدن در شهری که دیگر همان شهر دیروز نیست.

است و مردم جان فدای او هستند. کشورهای غربی بارها رئیس‌جمهور و بزرگان را از دست داده‌اند، اما هیچ کدام در حافظه تاریخی‌شان چنین مراسمی را هم نمی‌توانند تصور کنند. امروز مردم برای آقای شهید سنگ تمام گذاشتند و برای رهبری جدید هم جان می‌دهند چون راه ما حق و راه آنها باطل است.»

خیابان‌های غرب تهران

در غروب روز وداع

نور نارنجی غروب روی تابلوها و شیشه مغازه‌ها افتاده، اما خیابان‌ها آن درخشندگی همیشگی را ندارند. رفت‌وآمد جریان دارد، اما در چهره شهر می‌شود آثار یک غم سنگین را دید؛ غمی که بیشتر از هر چیز در نگاه مردم پیداست. در میدان شهران، چند نفر کنار موکبی سیاهپوش ایستاده‌اند و بیشتر از آنکه حرف بزنند، چشم به رفت‌وآمدها دوخته‌اند. زوج میانسالی خیابان را نگاه می‌کنند، مرد با اشاره به اینکه شهر شلوغی همیشگی را ندارد، می‌گوید: «هوای شهر خیلی سنگینه. انگار مردم دیگر نمی‌توانند این سنگینی را تحمل کنند.» زن هم حرف او را تأیید می‌کند و می‌گوید: «انگار همه می‌خواهند زودتر به خانه برسند، کسی دیگر حوصله ندارد در خیابان بماند.»

جاماندگان

سحر و معصومه از روهن آمده‌اند و به سختی خودشان را به میدان امام حسین رسانده‌اند تا بتوانند در مراسم تشییع شرکت کنند، اما هیچ وقت نتوانستند خودشان را به ماشین حمل‌پیکر شهدا برسانند. «گفته بودند مراسم از اینجا شروع می‌شود. هر چه ایستادیم خبری نشد. گویا ماشین از خیابان‌های بعد از چهارراه ولی عصر وارد جمعیت شده بود. ما خبردار شدیم، دیگر دیر شده بود. به دوستم گفتم بدویم، اما آنقدر ازحام جمعیت زیاد بود که حتی نمی‌توانستیم درست راه برویم چه برسد به اینکه در آن شلوغی بدویم.» سحر و معصومه ناامید از رسیدن، همان جا نشستند و مراسم شام باید راهی روهن شوند. معصومه می‌گوید: «مانسینم را در یکی از خیابان‌های فرعی میدان رسالت پارک کرده‌ام. کمی که خلوت‌تر بشود، می‌رویم. من همیشه تهران را دوست داشتم، اما امروز غم‌تهران همه وجودم را گرفت.»

خون گزیده مترو

ایستگاه ارم سبز جای سوزن انداختن است. انگار از تشییع برگشته‌ها یک مراسم دیگر هم برای خودشان راه انداخته‌اند. هر کس واگونی‌ها را با صدای بلند می‌گوید، بغل دستی دل به دلش می‌دهد. شعارها و مداحی‌ها از دل برمی‌آید و خیلی سریع هر دو دل می‌نشیند و دوباره اشک‌ها را جاری می‌کند. گوشه سالن بزرگ ایستگاه زن و مردی روی صندلی تاشو نشستند، انگار می‌خواهند نفسی تازه کنند تا مسیر طولانی بازنشسته‌اند. «حدود ۶۵ ساله و ۶۸ ساله است. کم‌کم پیش در یکی از دیدارهای رهبری با کارگروها توانستم ایشان را ببینم. فکرمی‌کنم ردیف سوم با چهارم بودم، اما همیشه به همه می‌گفتم من با رهبر چشم‌تو چشم شدم و حتی به ایشان سلام هم کردم و جواب هم گرفتم. همیشه این خاطره را برای بچه‌ها و دوستانم تعریف می‌کردم. حسابی فخر می‌خورتم. خوب افتخار هم داشت.» مرد عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند و از همسرش تأیید می‌خواهد: «همسرم شاهد است. هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کنم. آن سلام همیشه در یاد من می‌ماند. به هوای همان سلام در دو روز وداع به مصلی رفتم و امروز هم آمدم تا به او سلام بدهم. با اینکه اصلاً ماشین حمل‌پیکر را ندیدم، به خودم گفتم عطر ایشان در هوا پیچیده، مهم اتصال قلبی است. من که قلبم را گره زده‌ام.» مرد ناگهان از روی صندلی بلند می‌شود. انگار همه خستگی از این جا خفته است، برویم.»

تهران دوشنبه بیتامه‌ترین شب

خود را گذرانند. این شهر، دهه‌ها با صدای رهبر شهید و با حضور او نفس کشید اما در این شب پایتخت‌نشینان نه تنها با نبودن رهبر شهید که با فقدان پشت و پناهمشان روبه‌رو شدند و این، سخت‌ترین تجربه یک ملت است؛ خوابیدن در شهری که دیگر همان شهر دیروز نیست.

جاماندگان

سحر و معصومه از روهن آمده‌اند و به سختی خودشان را به میدان امام حسین رسانده‌اند تا بتوانند در مراسم تشییع شرکت کنند، اما هیچ وقت نتوانستند خودشان را به ماشین حمل‌پیکر شهدا برسانند. «گفته بودند مراسم از اینجا شروع می‌شود. هر چه ایستادیم خبری نشد. گویا ماشین از خیابان‌های بعد از چهارراه ولی عصر وارد جمعیت شده بود. ما خبردار شدیم، دیگر دیر شده بود. به دوستم گفتم بدویم، اما آنقدر ازحام جمعیت زیاد بود که حتی نمی‌توانستیم درست راه برویم چه برسد به اینکه در آن شلوغی بدویم.» سحر و معصومه ناامید از رسیدن، همان جا نشستند و مراسم شام باید راهی روهن شوند. معصومه می‌گوید: «مانسینم را در یکی از خیابان‌های فرعی میدان رسالت پارک کرده‌ام. کمی که خلوت‌تر بشود، می‌رویم. من همیشه تهران را دوست داشتم، اما امروز غم‌تهران همه وجودم را گرفت.»

جاماندگان

سحر و معصومه از روهن آمده‌اند و به سختی خودشان را به میدان امام حسین رسانده‌اند تا بتوانند در مراسم تشییع شرکت کنند، اما هیچ وقت نتوانستند خودشان را به ماشین حمل‌پیکر شهدا برسانند. «گفته بودند مراسم از اینجا شروع می‌شود. هر چه ایستادیم خبری نشد. گویا ماشین از خیابان‌های بعد از چهارراه ولی عصر وارد جمعیت شده بود. ما خبردار شدیم، دیگر دیر شده بود. به دوستم گفتم بدویم، اما آنقدر ازحام جمعیت زیاد بود که حتی نمی‌توانستیم درست راه برویم چه برسد به اینکه در آن شلوغی بدویم.» سحر و معصومه ناامید از رسیدن، همان جا نشستند و مراسم شام باید راهی روهن شوند. معصومه می‌گوید: «مانس